

بچه که بودیم، نیمه اسفند ماه که از راه می رسید، یک روز بزرگ ترها به هم می گفتند: «زمین نفس می کشد» و ما که در گوشه و کنار خانه به کاری سرگرم بودیم، می فهمیدیم که از فردا همه چیز به هم می ریزد. زمین نفس می کشید و بزرگ ترهای ما ناگهان متوجه می شدند خانه‌ای که در تمام طول سال آن را تمیز کرده‌اند، چقدر کثیف است! چقدر گرد و خاک روی همه چیز نشسته، چقدر لباس های کهنه و بی استفاده روی هم انبار شده، چقدر لک و جای انگشت روی شیشه هاست، فرش ها؟ وای یادت می آید روزی که دختر خاله با بچه کوچکش آمده بود، پسرک چه دسته گلی به آب داد؟ پرده ها؟ وای یادت می آید روزی که نوه عمو هی آنها را جمع می کرد و دور خودش می پیچید و دست هایش را با آنها پاک می کرد؟ آشپز خانه؟ وای یادت می آید روزی که حوری بلا گرفته غذا را سوزاند و همه جا را سیاه کرد؟ پله ها؟ وای، وای از این بچه های سر به هوا که همیشه با کفش های گلی از آن بالا می آیند و همه جا را کثیف می کنند و ما فهمیده بودیم که وقتی زمین نفس می کشد، همه جای خانه ما هم به هم می ریزد، همه لباس ها را بیرون می آوردند، می شستند، اطو می کردند، تا می کردند و دوباره می چیدند. همه ظرف ها را بیرون می آوردند، می شستند، پاک می کردند، قابلمه ها را می ساییدند، قفسه ها را دستمال می کشیدند و دوباره می چیدند. همه فرش ها را جمع می کردند، می تکاندند، روی پشت بام می شستند، از لبه دیوار آویزان می کردند و دوباره پهن می کردند. همه پرده ها را می کندند، می شستند، روی بندهای حیاط پهن می کردند جوری که نمی توانستیم توی حیاط بازی کنیم و بعد دوباره آویزان می کردند. جایی برای نشستن پیدا نمی شد، وقتی که رختخواب ها را هوامی دادند، بالشی برای خوابیدن نبود. ناهار؟ غذایی که از شب مانده بود. شام؟ غذایی که از ظهر مانده بود. هیچ کس فرصت نداشت تا از او ببرسیم وقتی قیمت ۸ مداد ۴۰ تومان می شود قیمت یک مداد را حطور باید حساب کنیم، ضرب کنیم، تقسیم کنیم و چون کسی جواب درست نمی داد ۴۰ را با ۸ جمع می کردیم و روز بعد جریمه می شدیم. تا این که یک روز که از قیافه بچه ها معلوم بود که به زودی به سر و کول هم می پرند و شری به پای می کنند. مادر با بشقاب گندمی که خیس کرده بود از راه می رسید، اول به آن آب می داد و بعد ما را دور خودش جمع می کرد و همان طور که یکی از ما پایش را می مالید و یکی دیگر برایش چای می آورد و یکی دیگر متکایی پشتش می گذاشت، داستان پیرزنی را تعریف می کرد که در خانه‌ای به

اندازه قوطی کبریت با یک باغچه، یک درخت، یک چاه آب، یک خروس، یک مرغ و یک عالم گنجشک زندگی می کرد و یک روز باخبر شد که بهار از راه می رسد. پیرزن صبح زود بیدار شد، چادرش را به کمرش بست، با اخم و تخم گنجشک ها را از روی شاخه ها پراند و با گوشه چشم به مرغ و خروس فهماند که آن روز حوصله قدقد و قوقولی قوقو ندارد، سطل کوچکش را برداشت. از چاه آب کشید و اول از همه تمام شیشه ها و درها و دیوارها را شست، بعد فرش را تکاند و پهن کرد، بعد ظرف ها و پرده ها و حیاط را شست، همه جا را آب پاشی کرد و بعد بقچه‌اش را برداشت و به حمام رفت، تند و تند برگشت، لباس های تمیزش را پوشید، چارقد سبزش را سر کرد، سماور را آتش انداخت، چای تازه دم کرد، سفره را پهن کرد، توی آن سبزه و سنبل و سیب و سیر و سمنو ... چید، قرآن را بالای سفره گذاشت، شمع ها را روشن کرد و بعد با لبخند مرموزی از پشت بقچه ها جعبه شیرینی را بیرون آورد و ظرف را پر کرد، کنار سیب های قرمز گذاشت و تخم مرغ های رنگی را آن طرف تر چید و وقتی همه جا از تمیزی برق زد و قل قل سماور بلند شد و بوی چای دم کشیده در اتاق پیچید و آفتاب حیاط را پر کرد و در باغچه اولین گلبرگ گل مینا باز شد، پیرزن سرش را از پنجره بیرون برد و لبخند زد و ناگهان حیاط کو چک پر از صدای گنجشک ها شد و مرغ و خروس بال هایشان را به هم زدند.

پیرزن رفت و پای سفره نشست و در انتظار بهار ماند و چون هیچ کس را ندانست تا پایش را بمالد و برایش چای بریزد و متکایی پشتش بگذارد، خستگی کم کم به سراغ چشم هایش رفت و خوابش برد. بهار از راه رسید، لای در نیمه باز خانه را گشود و وقتی به گنجشک ها و درخت و باغچه و مرغ و خروس و چاه آب سلام کرد، آخرین گلبرگ مینا هم باز شد. بهار نگاهی به پیرزن

پیرزن و بهار



خواب دید که...

دانه های برف تند و با شتاب در هوا چرخ می خورند و از آسمان خاکستری فرو می افتند. همه جا ساکت است، گاهی صدای چرخ های یک اتومبیل روی برف های پرآب کف خیابان لحظه ای از کنار گوش ها می گذرد و تمام می شود. یکی دو نفر دست ها در جیب با سرهای فرو افتاده آهسته و با احتیاط قدم برمی دارند. پیرزنی از راه می رسد. چادر سیاهش روی برف ها کشیده می شود. تکه کاغذی در دست دارد. جلوی رهگذری را می گیرد و به او می گوید: «پسر جان، این نشانی را نگاه کن، بین از کدام طرف باید بروم.» مرد به کاغذ نگاه می کند. اسم کوچه ناآشناست. می خواهد تند بگوید: «نمی دانم» و بگذرد که پیرزن می گوید: «این نشانی را همسایه مان داد. گفت خانه خانمی است که کسی را برای کار خانه می خواهد. گفت که کارش سبک است. من نمی دانم کجا بروم. خیر ببینی پسر جان راه را نشانم بده.» مرد بلد نیست. دست پیرزن را می گیرد، دم دکان نانواپی

پیرزن و بهار

مریم بیژنی



کوچک و بزرگ، خیارهای سبز، گوجه فرنگی های قرمز، موزهای کشیده و شیرین، نارگیل هاو آناناس ها کنار هم چیده شده‌اند. گاهی یکی را برمی دارد و دوباره سرچایش می گذارد. زن دست پسر هشت ساله اش را در دست گرفته، پسرک از تب می سوزد. تمام بدنش درد می کند. گلویش درد می کند، سرش سنگین است، کاش همین جا دراز می کشید، کاش همین گوشه می خوابید، کی به خانه می رسند؟ اینجا سرد است، پس کی گرم می شود؟ دست داغ پسرک به زن می فهماند که باید عجله کند اما او با قدم ها آهسته می رود تا بچه بتواند همپایش راه بیاید جلوی بساط میوه فروشی که می رسند، چشم زن به لیمو های زرد و شیرین می افتد. گوشت شیرین لیمو را از پشت پوست نازک آن می توان دید، مرد لیمو ها را به شکل مثلثی چیده که در بالای آن درشت ترین و پرآب ترین لیمو ها قرار دارند. زن دست داغ و بی رمق پسرک را می کشد، به مرد نزدیک می شود و از او می پرسد: «لیمو شیرین کیلویی چنده؟» مرد سبب سرخی را بر می دارد، خوب نگاه می کند، با دستمال گوشه ای از آن را پاک می کند و می گوید: «۳۵۰ تومن»، ۳۵۰ تومن همه پولی است که زن دارد. همه پولی که باید با آن برای شب نان بخرد و فردا را هم سرکند. پسرک روی دو پای می نشیند، زن خم می شود او را بلند می کند، از صورت و گردن کودک هرم داغی بلند می شود و بر چهره مادر می نشیند! «برویم پسرم، تا هر جای دنیا که بخواهی در آغوشت می گیرم، لب های داغت را با آب، تازه می کنم، گلوی خشکت را با آب، خنک می کنم. تن سوزانت را با آن می شویم. جز آب خنک چیزی برای تو ندارم. برویم پسرم.»

در بزرگراه ایستاده است و با بی حوصلگی بالا و پایین می رود. اتومبیل ها با سرعت می گذرند، چه روز سردی، چه هوای بدی، کاش نیمکتی بود و روی آن می نشست. از گوشه چشم خط سیاهی را اریب تا انتهای ابرویش کشیده، پلک های نقره ای را تند و تند باز و بسته می کند، گونه هایش قرمز است، لب هایش بنفش است و دور آنها خط سیاهی کشیده، روسری اش را محکم زیر گلو گره زده ولی دسته موهای قهوه ای روی سرشانه هایش ریخته است. کاپشنش را باز می کند، موهایش را زیر یقه آن فرو می برد و بایی حوصلگی به سمت چپ نگاه می کند: «چرا اینقدر به من پیله می کنند. هی می گویند هنوز بچه ای، این کار را نکن، بابا، دختر شانزده ساله که دیگر بچه نیست. مگر رئیس بانندی که دختر ها را از جنوب قاچاقی رد می کرد و با جیب پر از پول برمی گرداند چند ساله بود، یک دختر ۱۷ ساله، تازه بین راه از دست مأمور ها هم فرار کرد. یکی نیست به اینها بگوید دلم می خواهد پول داشته باشم، لباس های گرانتیامت بپوشم، کوه بروم، اسکی کنم، هر چه می خواهم بخرم، میهمانی بدهم، میهمانی بروم. دلم نمی خواهد مثل شما از وسط ماه ماتم بگیرم که پولم تمام شد. هر دو ۳۰ سال کار کردید، حالا چی دارید که می خواهید من هم مثل شما بشوم. حالا فقط باید هی حساب و کتاب کنید تا ببینید این ماه هم می توانید یک جفت کفش بخرید یا نه، مادر می تواند دکتر برود یا باید منتظر باشد تا دفترچه بیمه اش را بگیرد، نمی خواهم، نمی خواهم همیشه نگران بی پولی باشم، نمی خواهم اینجور زندگی کنم.» اتومبیلی ایستاد، دوید، راننده در را باز کرد، سوار شد و رفت.

مرد توی تاکسی که نشست به راننده گفت: «دریست پونک می روی؟» راننده گفت: «نه، تا سر بزرگراه همت می روم.» مرد کلافه گفت: «بچه دوساله ام سنجاق قفلی خورده، یک لحظه مادرش غافل شده و بچه سنجاق را قورت داده، آوردیمش بیمارستان... بستری نمی کنند، ۱۳ هزار تومان پول کم دارم. هر چه می گویم شما این بچه را بستری کنید من می روم پول می آورم قبول نمی کنن، بچه ام باد کره، نای گریه ندارد، نفس نمی کشد، مادرش دیوانه شده، فقط ۱۳ هزار تومان کم دارم. تا بروم ته پونک و برگردم، بچه از بین می رود، چه کار کنم؟ یعنی برای ۱۳ هزار تومان بچه ام از دست برود؟ ای بی انصاف ها... بی انصاف ها...»

پیرزن از خواب بیدار می شود، ظرف خالی شیرینی، استکان نیم خورده چای و سیب گاز زده را می بیند، پس بهار آمد و رفت اما پیرزن به خودش فکر نمی کند. به یاد تمام کسانی است که در خواب دیده، با خودش می گوید: «یعنی آنها هم کنار سفره می نشینند و منتظر بهار می مانند، یعنی بهار به همه خانه ها سر می زند؟»

سؤال می کند، کسی کوچه... را نمی شناسد. پیرزن اصرار می کند: «همسایه گفت خیابان شریعتی، اول پاسداران، کوچه...» از نجاری هم می پرسند، مرد جلوی یک تاکسی را می گیرد و از راننده هم می پرسد. کمی پا به پای می کند، کاغذ را برمی گرداند و می رود. چادر پیرزن تا نیمه خیس شده، چند تار موی سفید از زیر روسری سیاه بیرون افتاده، چشم هایش از سرما می سوزد، دستش سرد است، انگشت هایش در کفش های پلاستیکی یخ زده. در دل می گوید: «زینب گفت که نرو، گفت که در این برف و سرما راه را پیدا نمی کنی، اما زینب جان مگر نمی خواهی برای عبدالله کفش بخری، مگر نمی خواهی برای بچه ها لباس گرم بخری» دستش را به دیوار می گیرد تا خود را به مردی برساند که از راه می رسد و از او بپرسد: «پسر جان، این نشانی را نگاه کن، ببین از کدام راه باید بروم.»

مرد با دستمالی میوه ها را پاک می کند و روی هم می چیند. سیب های سرخ و زرد، پرتغال های ریز و درشت نارنگی های